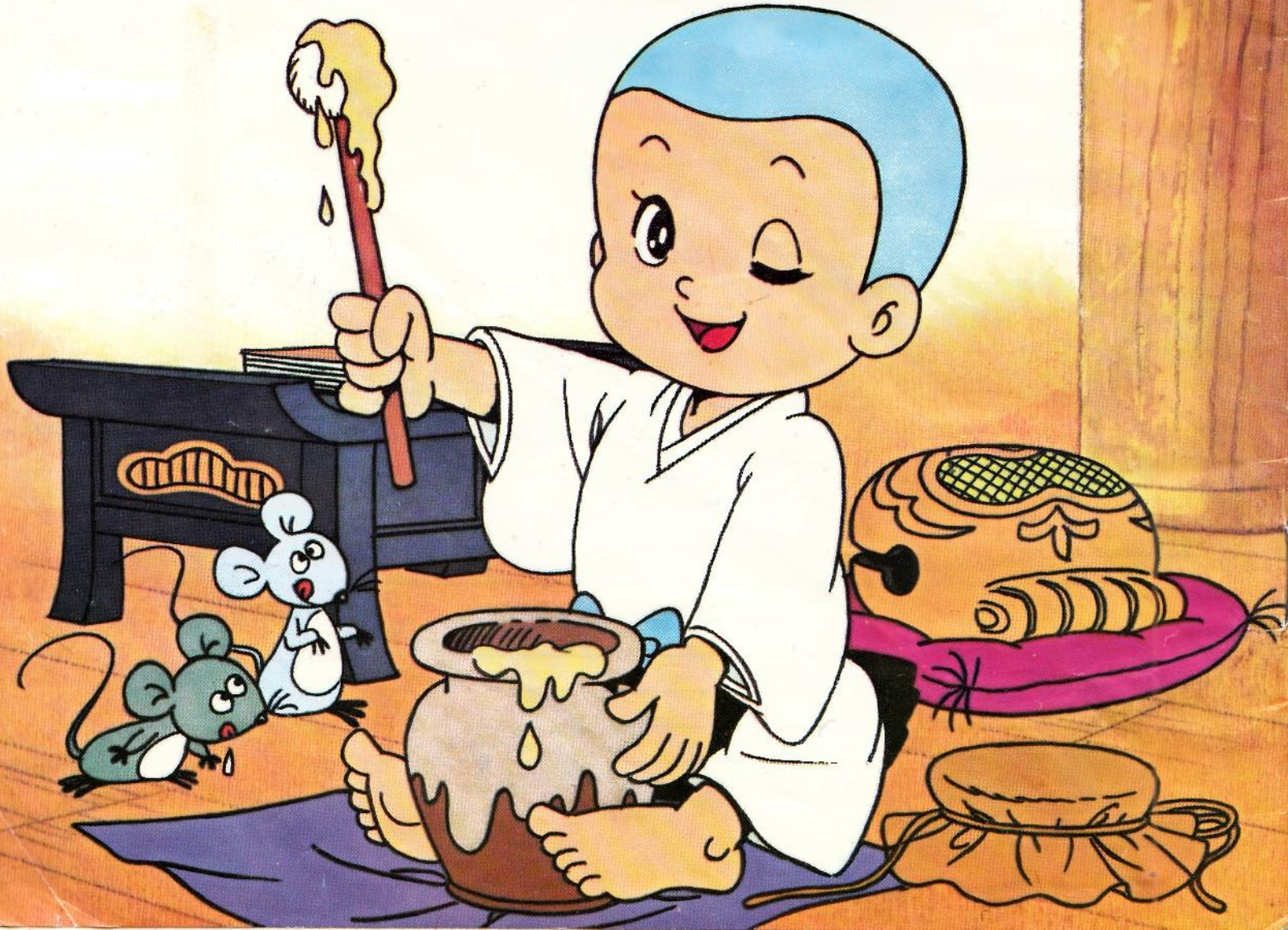


ای کی یوسان

ترجمہ سببا بابائی



ای کی یوسان

ترجمہ سبا بابایی

ستاره

● ای، کی، یوسان

○ ترجمہ سبا بابایی

○ بازنویسی: فرید بہنوا

○ زیر نظر شورای بررسی

○ چاپ چہازم: زمستان ۱۳۷۱

○ حرفچینی: تهران تابمز

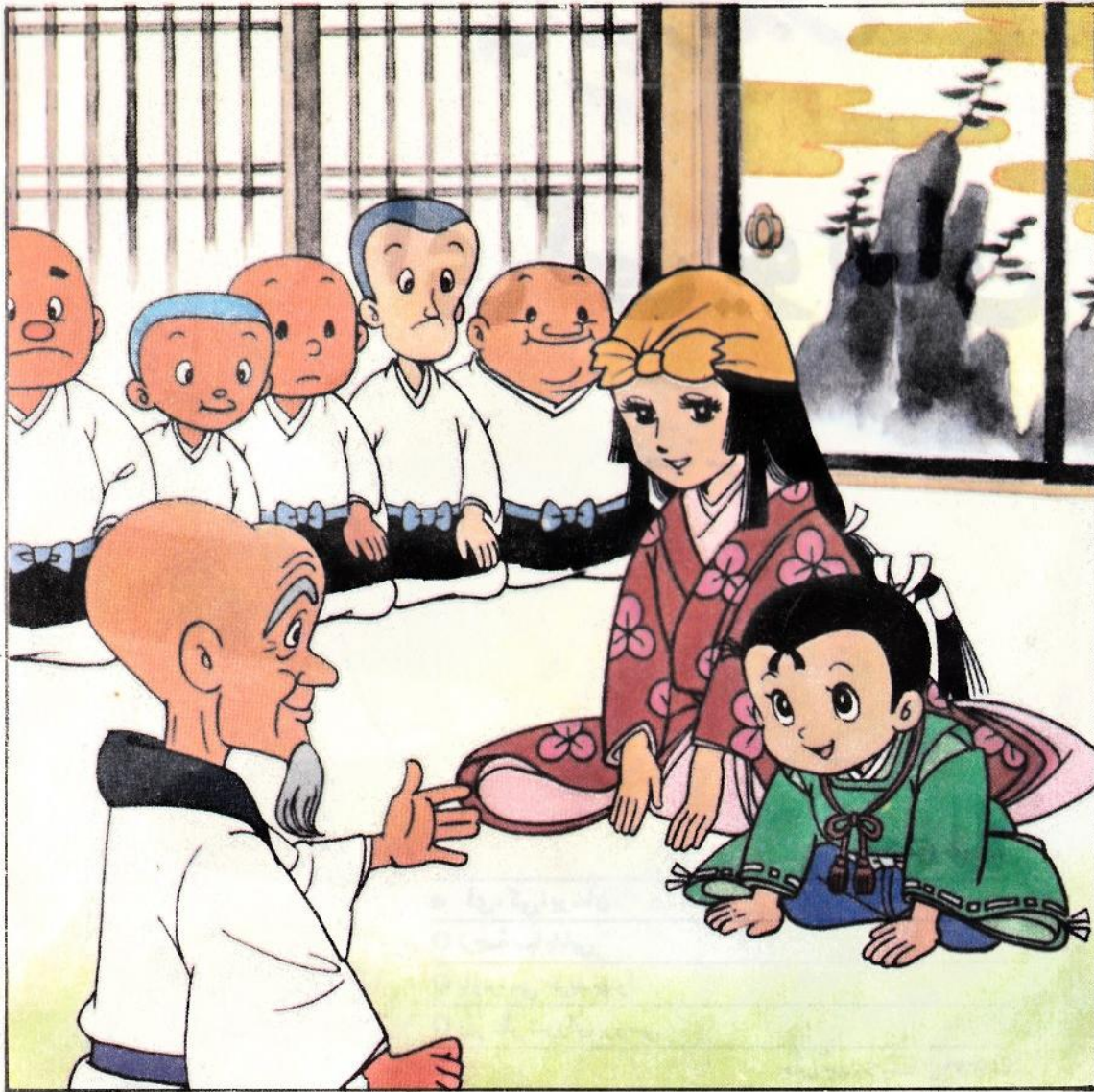
○ لیتوگرافی: زرین

○ چاپ: صنوبر، تهران

○ تعداد: ۵۰۰۰۰ نسخه

○ کلیہ حقوق محفوظ است.

نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵



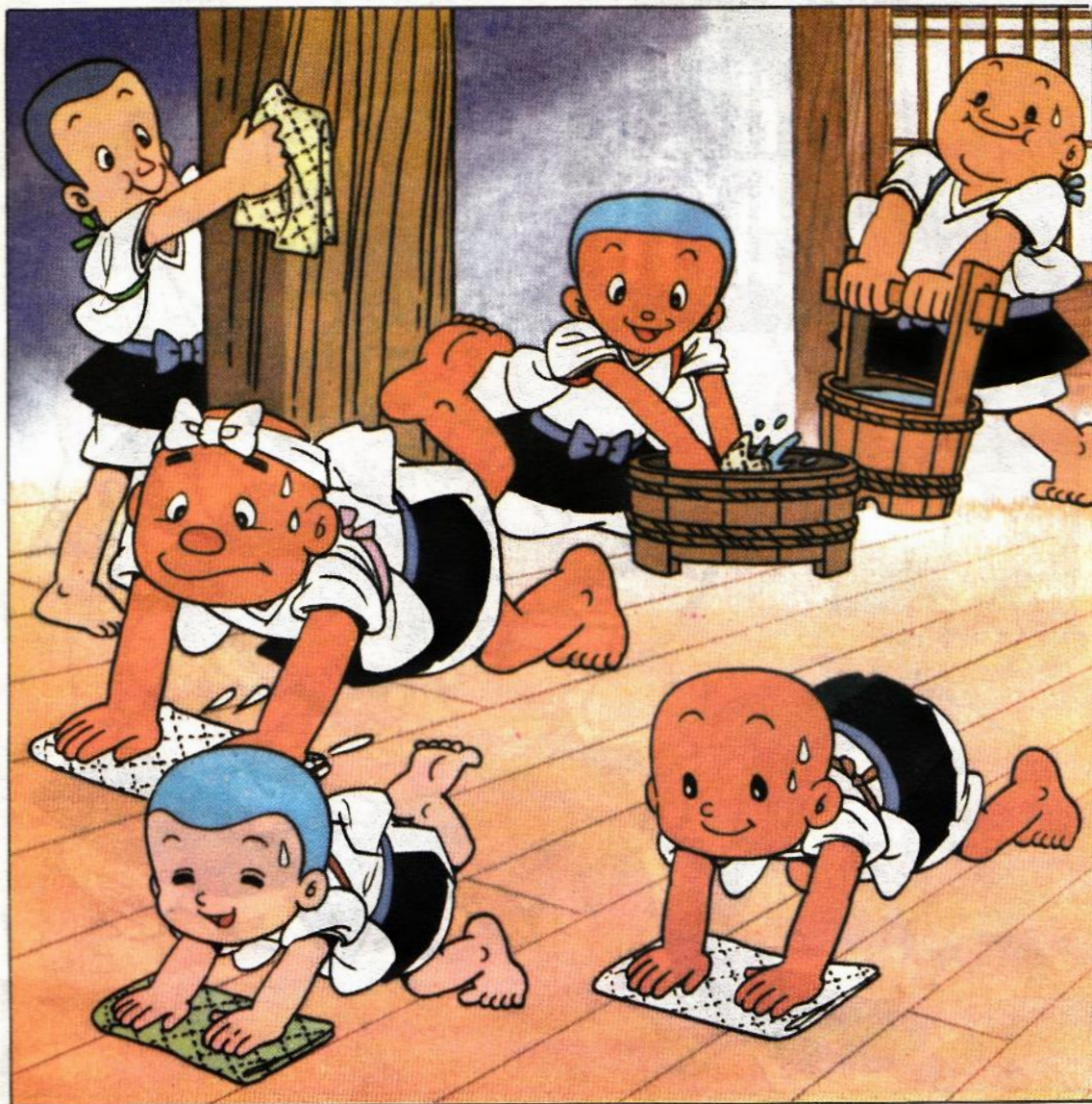
ای کی یو، پنج سالش بود که درس خواندن را شروع کرد. او برای درس خواندن، همراه مادرش به مدرسه شبانه روزی رفت. مدرسه شبانه روزی، همان جایی بود که «استاد بزرگ» در آنجا درس می داد.

در مدرسه شبانه روزی پنج پسر دیگر هم بودند. مادر ای کی یو، به آن پسرها سفارش کرد که با پسرش دوست باشند. مادر ای کی یو بعد از گفتن این حرف، به خانه برگشت.



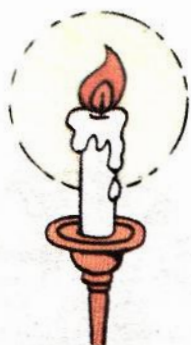
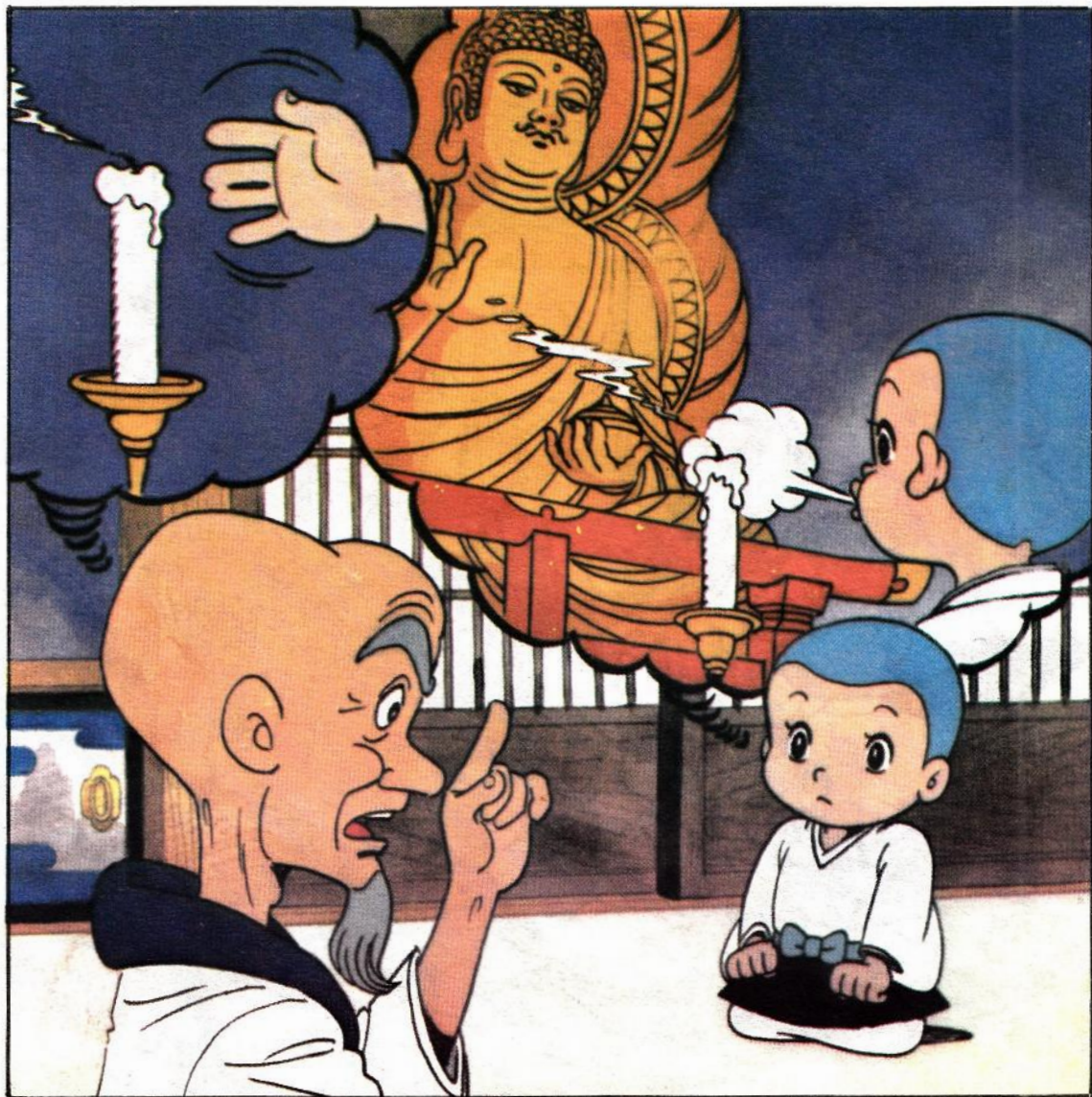
فردا صبح پسرها از خواب بیدار شدند. خیلی زود شروع کردند به تمیز کردن اتاق. اما وقتی می خواستند کهنه هایشان را خیس کنند، همه دستها با هم توی سطل آب می رفت. به همین خاطر، یکدفعه سطل آب افتاد و آبش روی زمین خالی شد.

ای کی یو گفت: «من یک فکر خوب دارم.»

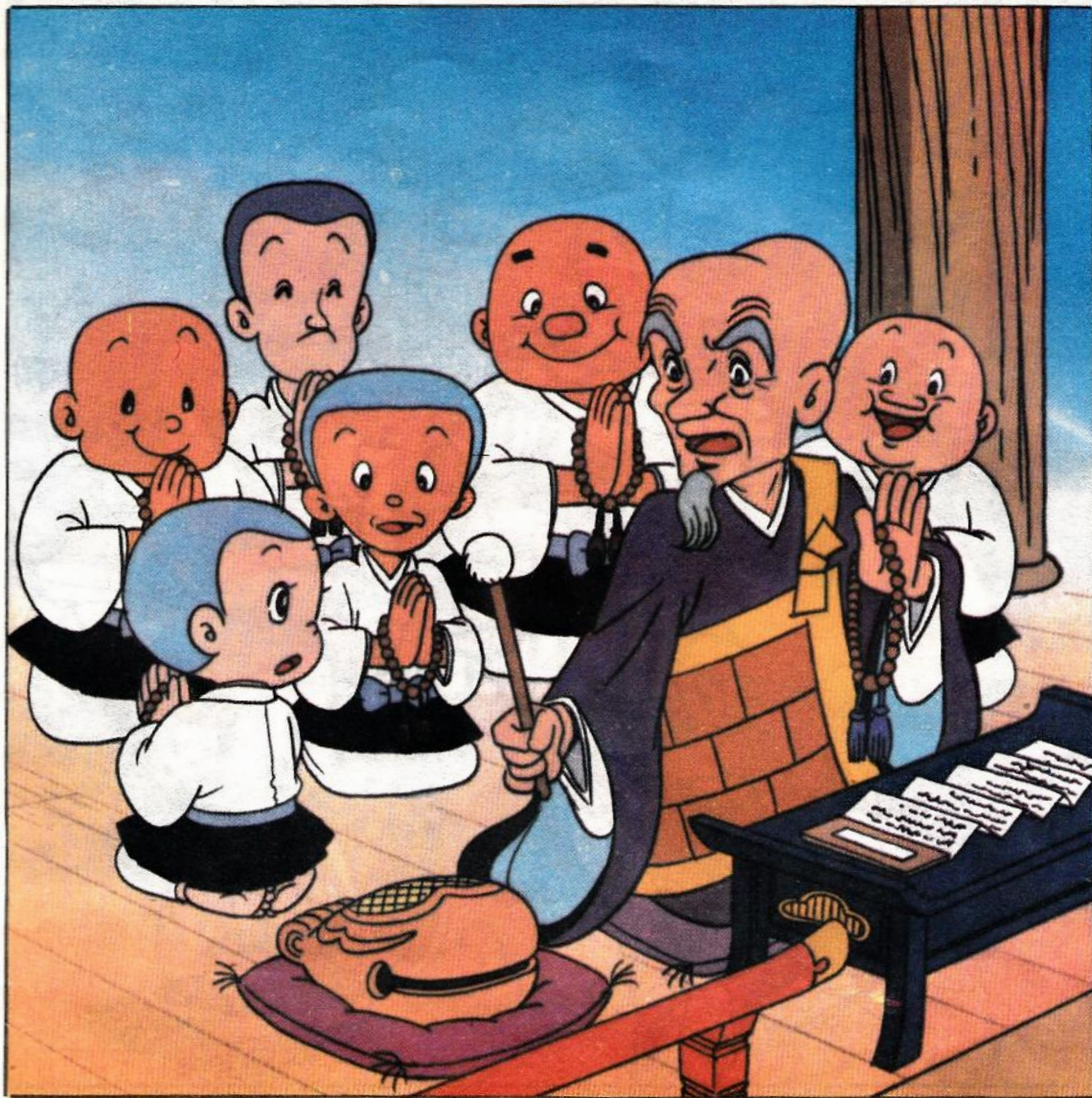


پسرها از حرفِ ای کی یو تعجب کردند. همه منتظر شنیدن حرف او بودند. ای کی یو گفت: «من می گویم یک نفر کارش، آوردن آب باشد. یک نفر هم کارش، خیس کردن کهنه باشد. بقیه هم کفِ اتاق را دستمال بکشند. اگر این کار را بکنیم، هم آب نمی ریزد و هم کارمان زودتر تمام می شود.»

پسرها همین کار را کردند. کار زود تمام شد. همه از فکر ای کی یو خوششان آمده بود.



شب شد. استاد بزرگ به ای کی یو گفت: «شمع نمازخانه را خاموش کن.»
 ای کی یو شمع را خاموش کرد و پیش استاد برگشت.
 استاد بزرگ از ای کی یو پرسید: «شمع را چه جوری خاموش کردی؟»
 ای کی یو جواب داد: «با فوت خاموش کردم.»
 استاد گفت: «چی! نفس آدم کثیف است. نباید فوت کند. باید شمع را با
 دست خاموش می کردی.»



فردا صبح ، استاد بزرگ دید که ای کی یو پُشتش را به مجسمه کرده است و دعا می خواند . به او گفت : « ای کی یو چرا به مجسمه بودا پشت کرده ای؟! این کار گناه است . »

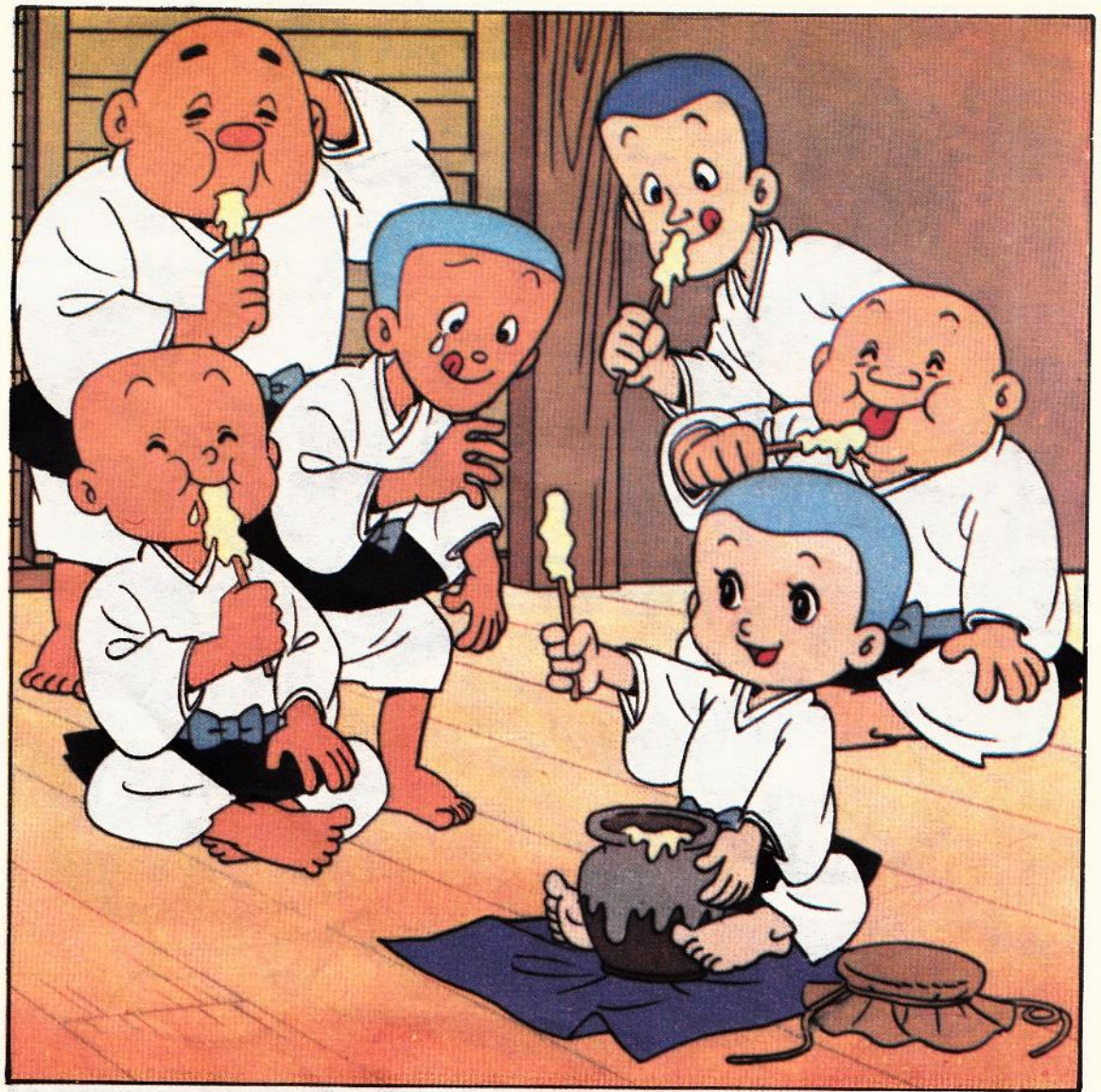
ای کی یو گفت : « شما خودتان گفتید که نفس آدم تمیز نیست . من پشتم را به مجسمه کردم که نفسم به آن نخورد . »
 استاد بزرگ از باهوش بودن ای کی یو خوشش آمد .



يك روز استاد بزرگ توی اتاق نشسته بود و عسل می خورد.
 شاگردها به استاد گفتند: «به ما هم عسل بدهید.»
 استاد بزرگ گفت: «نه، نمی شود. این چیزی که من می خورم دوا است. ولی
 دوائی است که برای آدمهای بزرگ خوب است. برای بچه‌ها خوب نیست. اگر
 بچه‌ها این دوا را بخورند، می میرند.»



استاد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. شاگردها شروع کردند به تمیز کردنِ اتاقِ استاد. کمی که گذشت. یکدفعه بشقابِ استاد از دست یکی از پسرها افتاد و شکست.

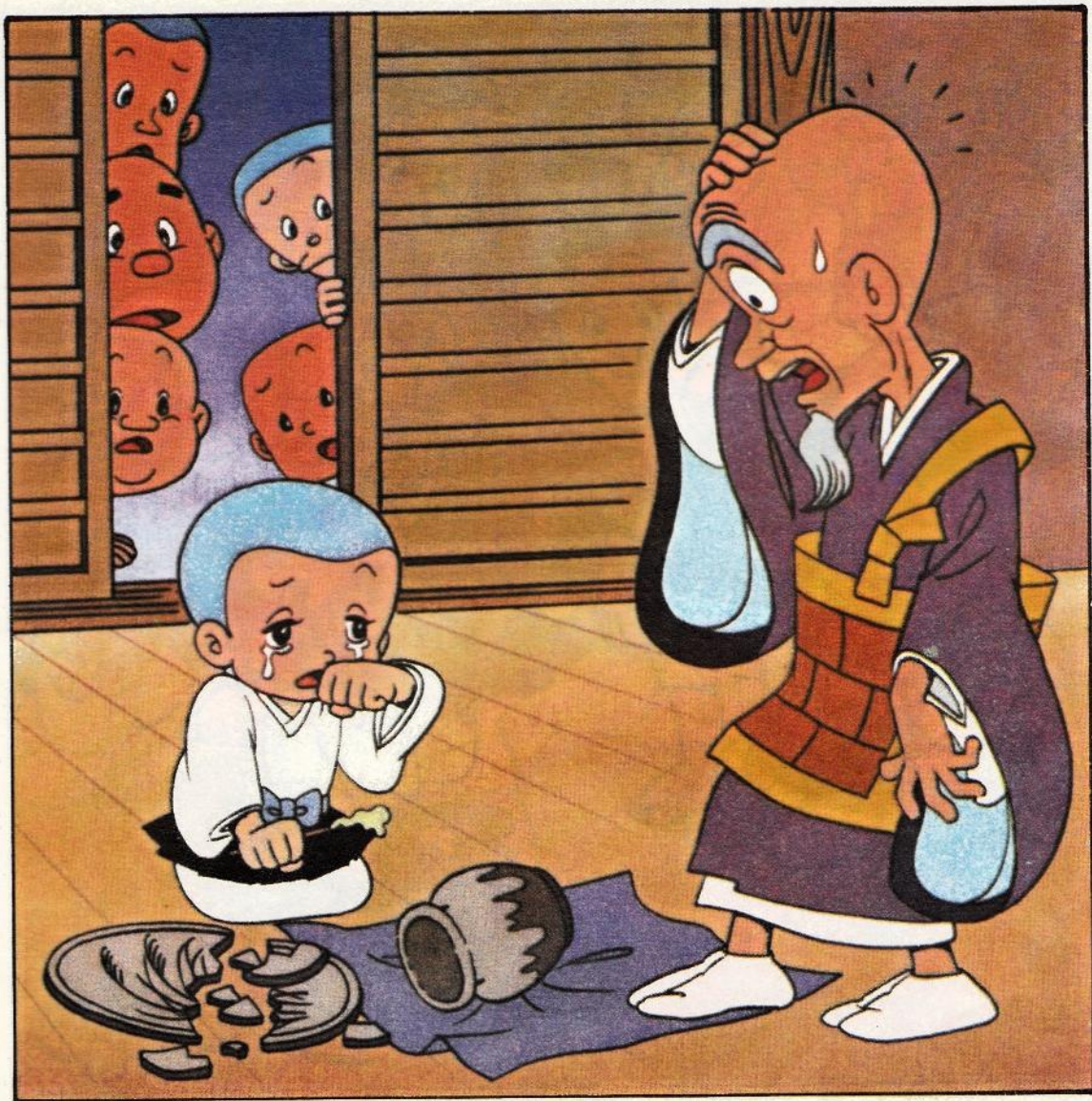


پسرك شروع كرد به گريه كردن . اى كى يو گفت : « ناراحت نباش . من كارها را دُرُست مى كنم . »

اى كى يو ظرف عسل را آورد و گفت : « بخوريد . »
 پسرها همه عسلها را خوردند .

- چقدر خوشمزه است!

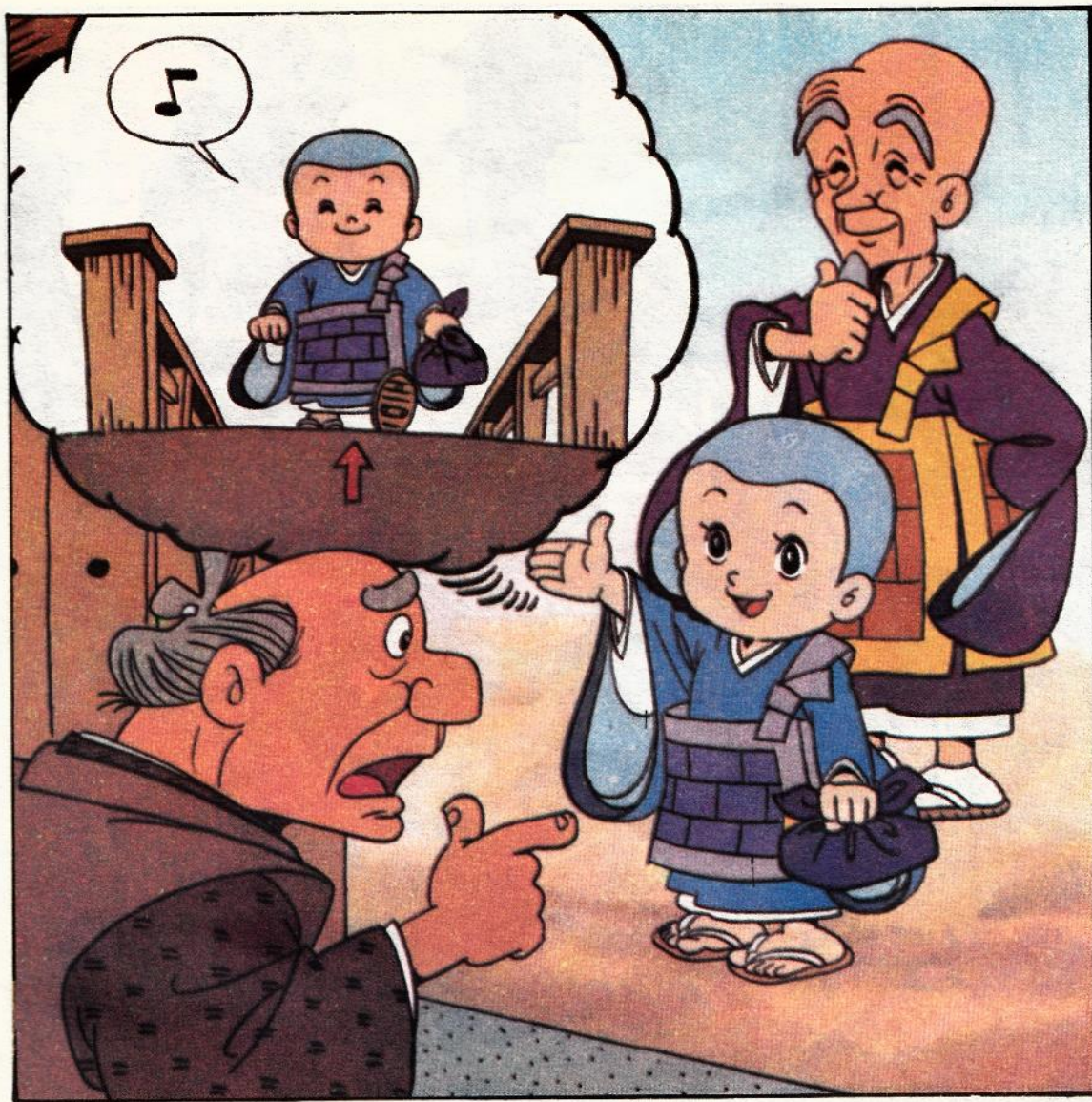
- چقدر شیرین است!



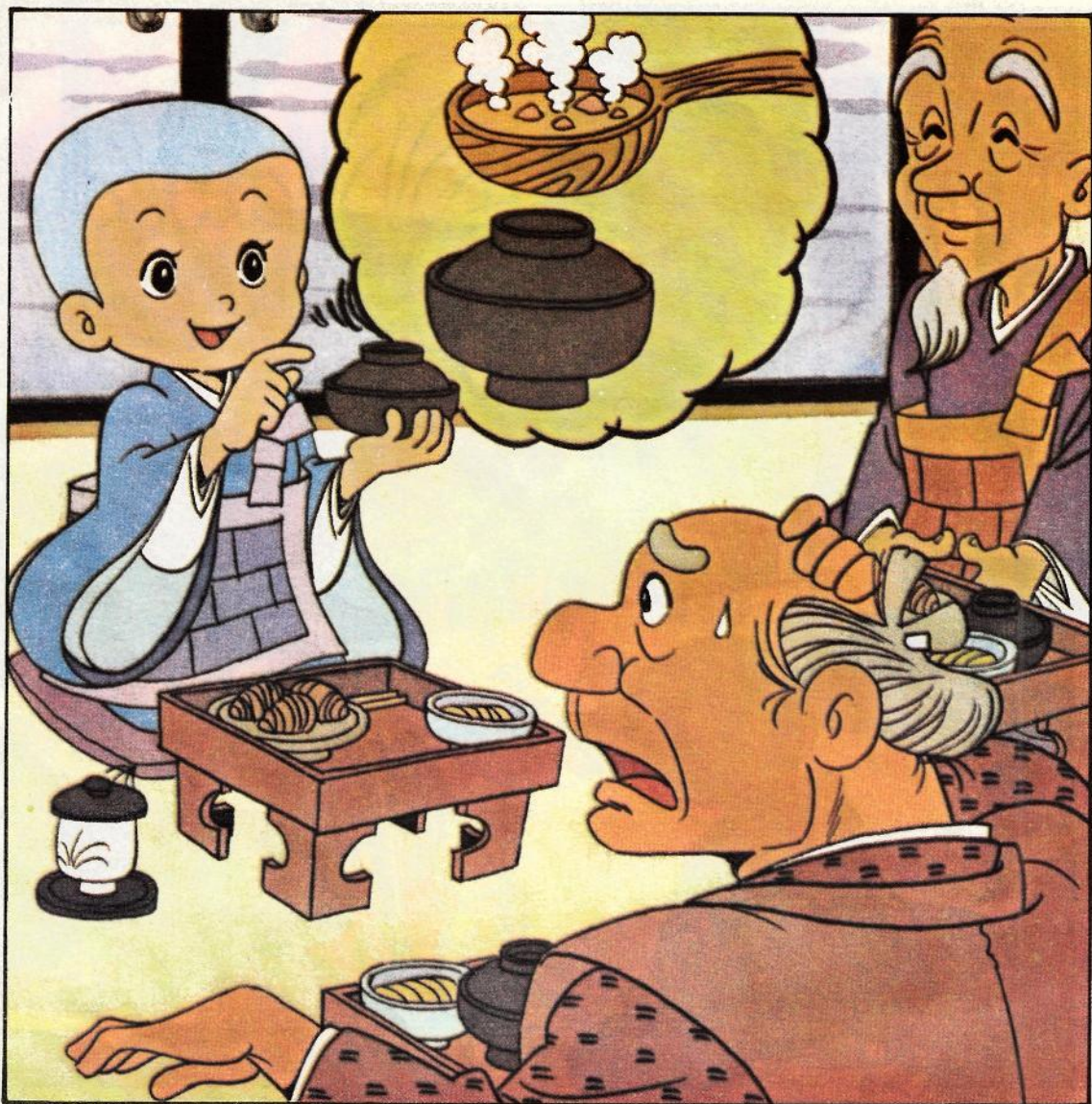
استاد بزرگ آمد و چشمش به ظرفِ خالیِ عسل افتاد. ای کی یو گریه کنان
گفت: «وقتی بشقاب شکست، ما ناراحت شدیم. آن دوا را خوردیم تا بمیریم و
شما ما را ببخشید.»
استاد بزرگ خندید و گفت: «تو خیلی باهوشی! باز هم مرا شکست دادی.»



آقای چیکوسایی، خیلی تعریفِ ای کی یو را شنیده بود. یک روز استاد بزرگ و ای کی یو را به خانه اش دعوت کرد.
 جلوی خانه آقای چیکوسایی یک رودخانه بود. برای رفتن به خانه او، همه باید از روی پُل رد می شدند.
 استاد بزرگ و ای کی یو به پُل رسیدند. آنجا روی تابلو نوشته بودند: «روی این پُل راه نروید.» ای کی یو گفت: «عیبی ندارد؛ ما رد می شویم.»

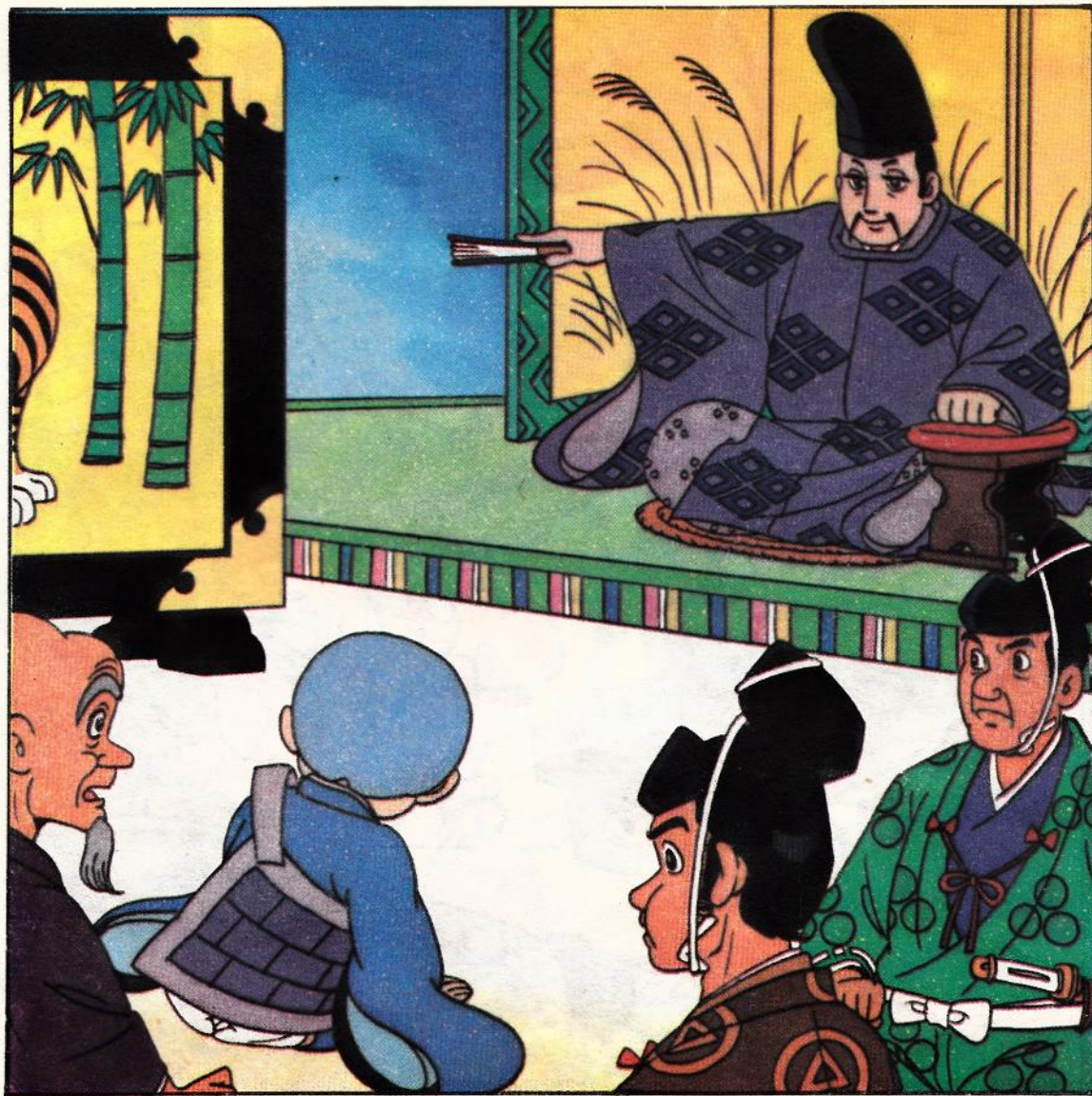


ای کی یو خیلی تُند روی پُل دوید. آقای چیکوسایی جلو آمد و گفت: «مگر آن تابلو را ندیدی؟»
 ای کی یو جواب داد: «تابلو را دیدم. اما من از روی پُل راه نرفتم. من روی پُل دویدم.»

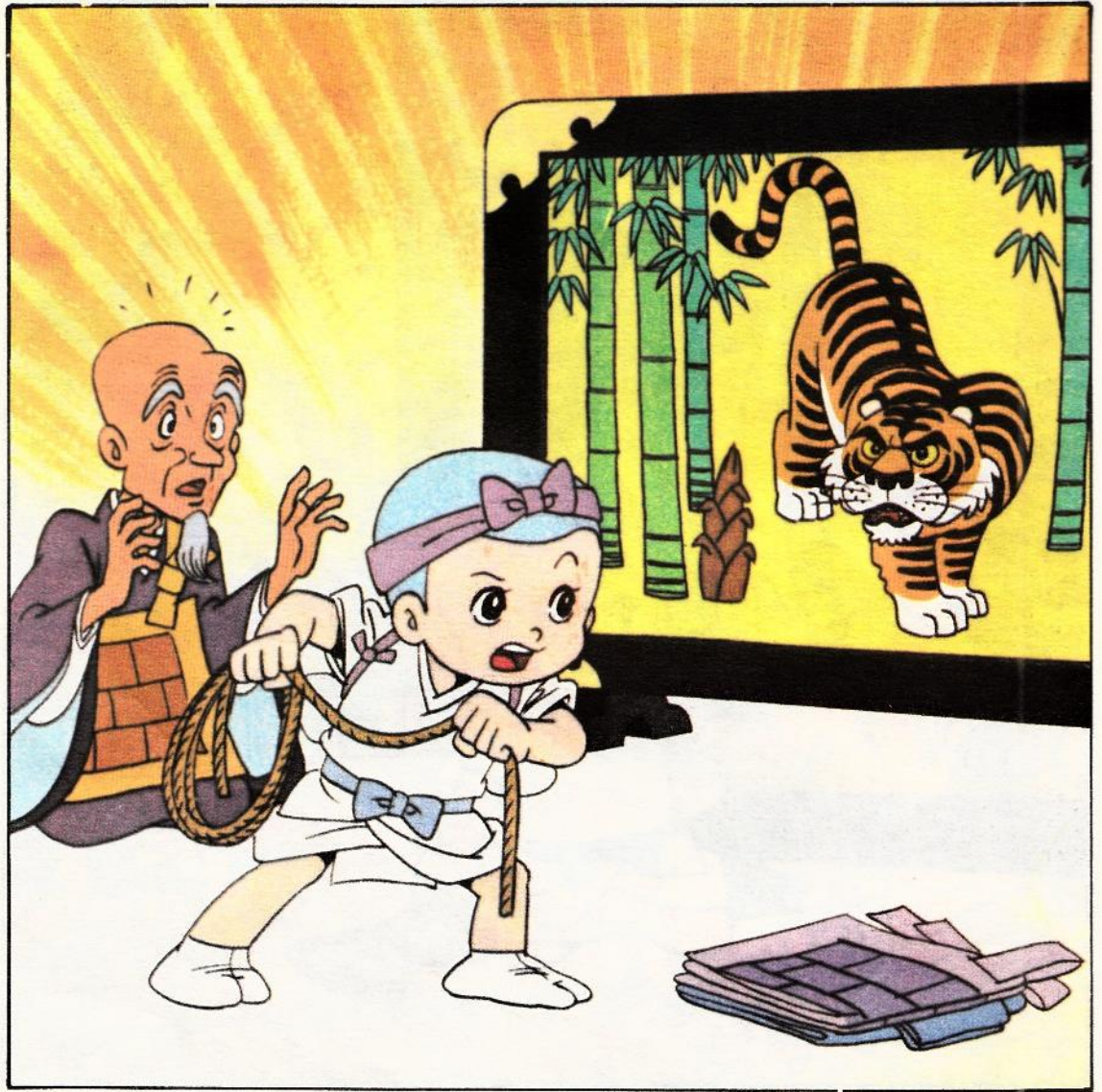


آقای چیکوسایی به ای کی یو آفرین گفت. بعد برای او و استاد بزرگ نهار آورد و گفت: «بدون برداشتن در بشقاب، سوپ بخورید.»

ای کی یو خندید و گفت: «باشد. ما این کار را می کنیم. ولی این سوپ سرد شده. شما بدون اینکه در بشقاب را بردارید، سوپ را عوض کنید. اگر شما توانستید، ما هم می توانیم.»

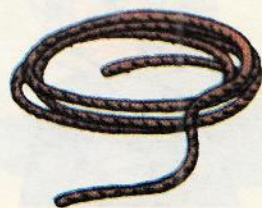


همه فهمیده بودند که ای کی یو پسر باهوشی است. ژنرال هم این را می دانست. ژنرال، صاحب يك جای بزرگ بود.
 يك شب ژنرال ای کی یو را به خانه اش دعوت کرد و گفت: «این بَیر هرشب از توی تابلوی نقاشی بیرون می آید و شلوغ می کند. ما از این بَیر می ترسیم و خیلی ناراحت هستیم. از شما می خواهم که این بَیر را با طناب ببندید.»

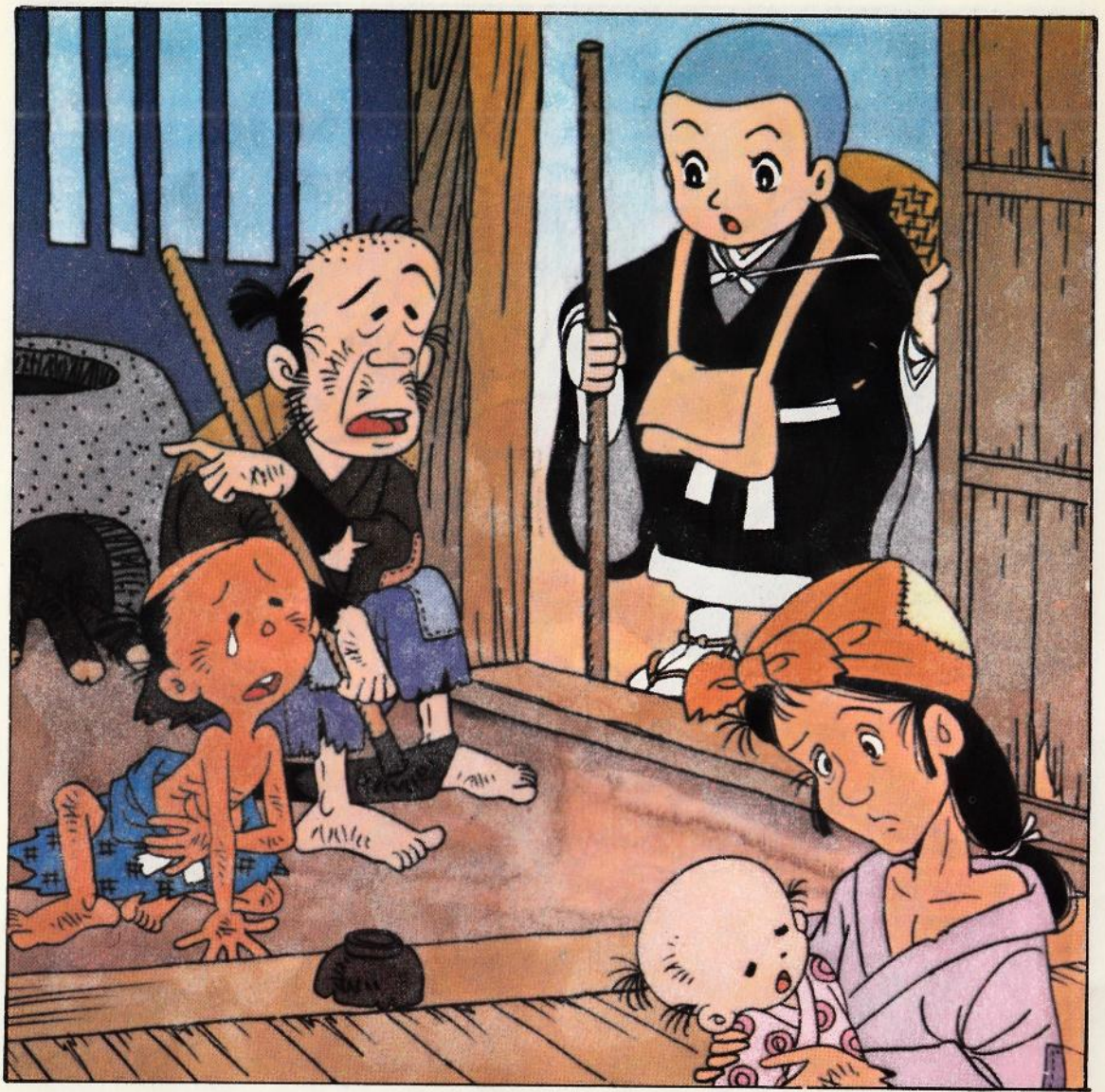


ای کی یو گفت: «به روی چشم ژنرال.»
 استاد بزرگ تعجب کرده بود. این بود که گفت: «ای کی یو، تو چه طوری
 می خواهی بیر نقاشی شده را با طناب ببندی؟! مگر نمی دانی که این بیر را یک
 نقاش کشیده؟»

ای کی یو گفت: «ناراحت نباشید استاد.»
 بعد خودش را جمع و جور کرد و آماده شد که بیر را ببندد.



ای کی یو جلوی تابلوی ببر ایستاد و به ژنرال گفت: «شما ببر را هُل بدهید
 تا از توی تابلو بیرون بیاید. وقتی که بیرون آمد، من دستگیرش می کنم.»
 ژنرال خندید و گفت: «پیروز شدی. آفرین به هوشت!»
 ژنرال به ای کی یو جایزه داد.



وقتی ای کی یو به مسافرت رفته بود، در بین راه به يك روستا رسید. در آن روستا غذایی پیدا نمی شد. همه مردم روستا گرسنه بودند. کدخدای این روستا ثروتمند بود و همه چیز داشت. اما کدخدا به مردم هیچ کمکی نمی کرد و به آنها غذا نمی داد.



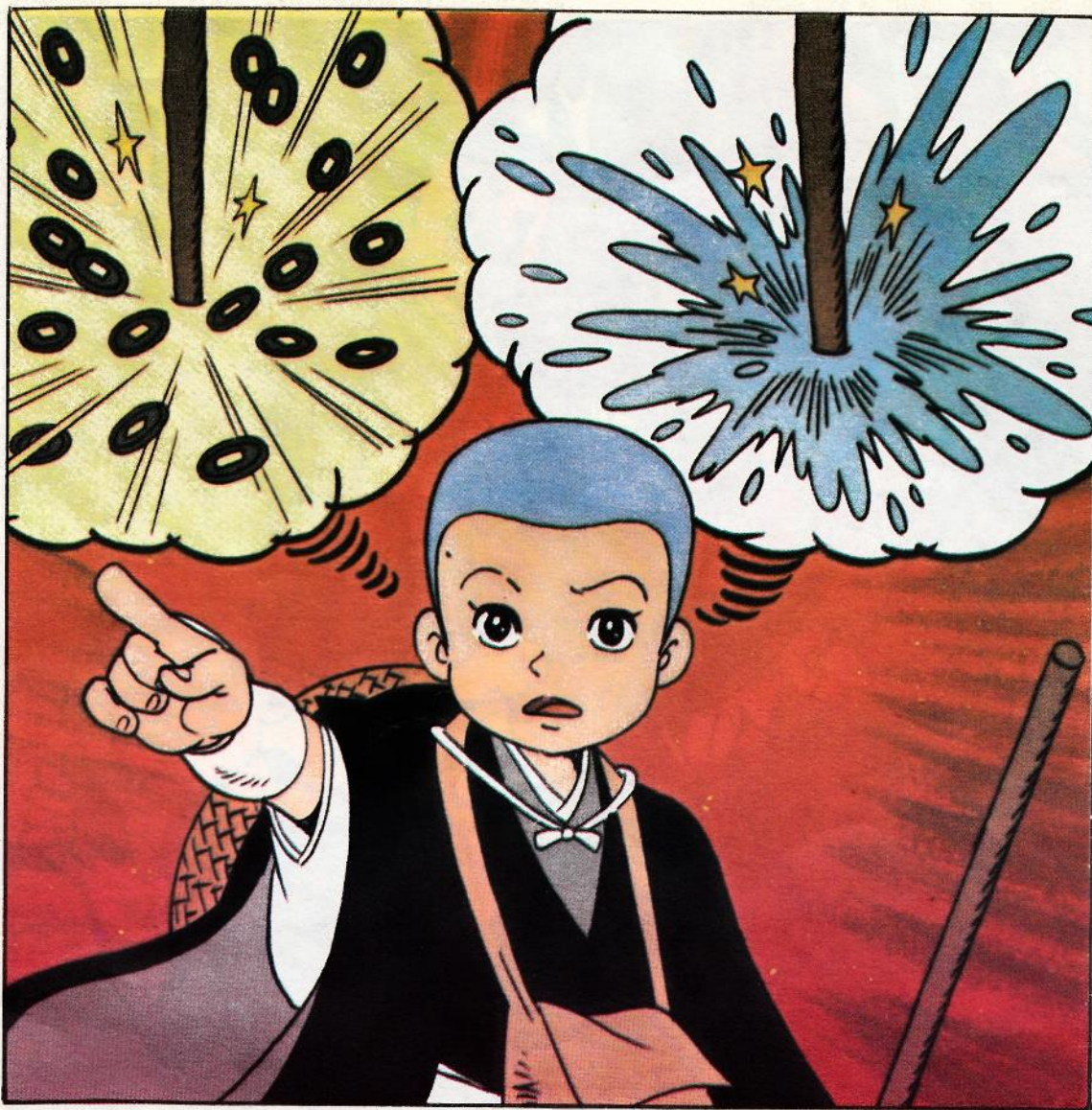
ای کی یو به مردم روستا گفت: «من می روم و از کدخدا برای شما پول می گیرم.»

ای کی یو یک شاخه خشک شده پیدا کرد و به خانه کدخدا رفت. به کدخدا گفت: «این عصای روحانی معروفی است که اسمش کوبوداشتی است.»



کدخدا خوشحال شد و گفت: «من این عصا را می خرم.»
 کدخدا پول زیادی به ای کی یو داد و چوب خشک را خرید.
 ای کی یو پول را به مردم دهکده داد.

اما یکی از مأمورهای کدخدا ای کی یو را دیده بود. آن مأمور می دانست که
 ای کی یو چوب را از روی زمین پیدا کرده است. برای همین، رفت و به کدخدا
 گفت: «آن پسر دروغ می گوید. این عصای روحانی نیست. یک چوب خشک
 بی فایده است.»

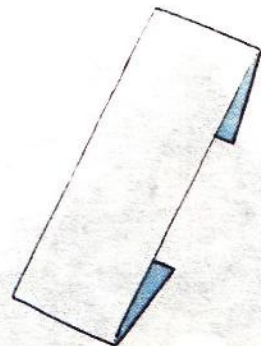
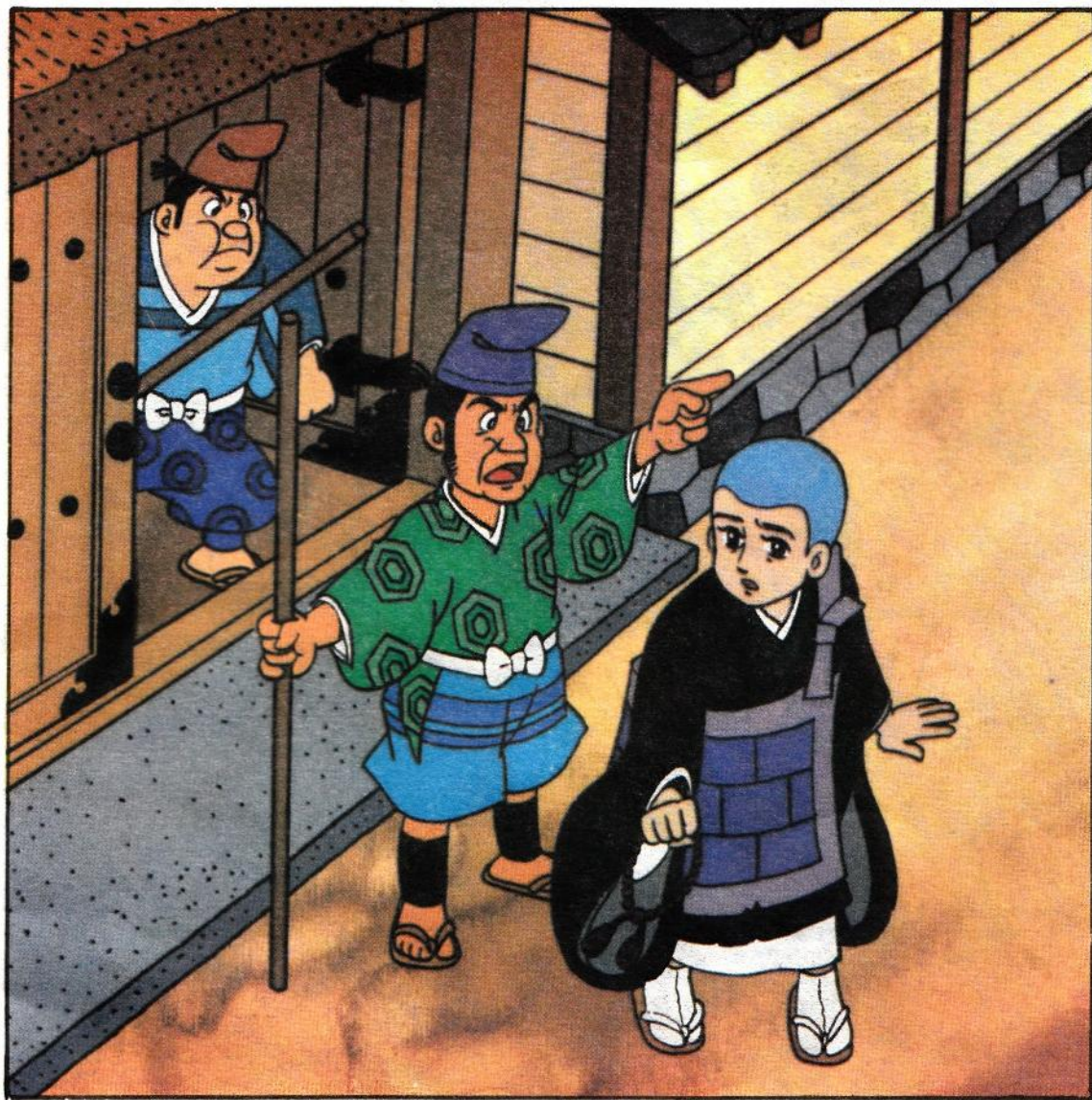


کدخدا عصبانی شد و دستور داد که ای کی یو را پیش او بیاورند. بعد به ای کی یو گفت: «دروغگو! این که عصای کوبوداشتی نیست. چوب خشک است. چرا مرا گول زدی؟»

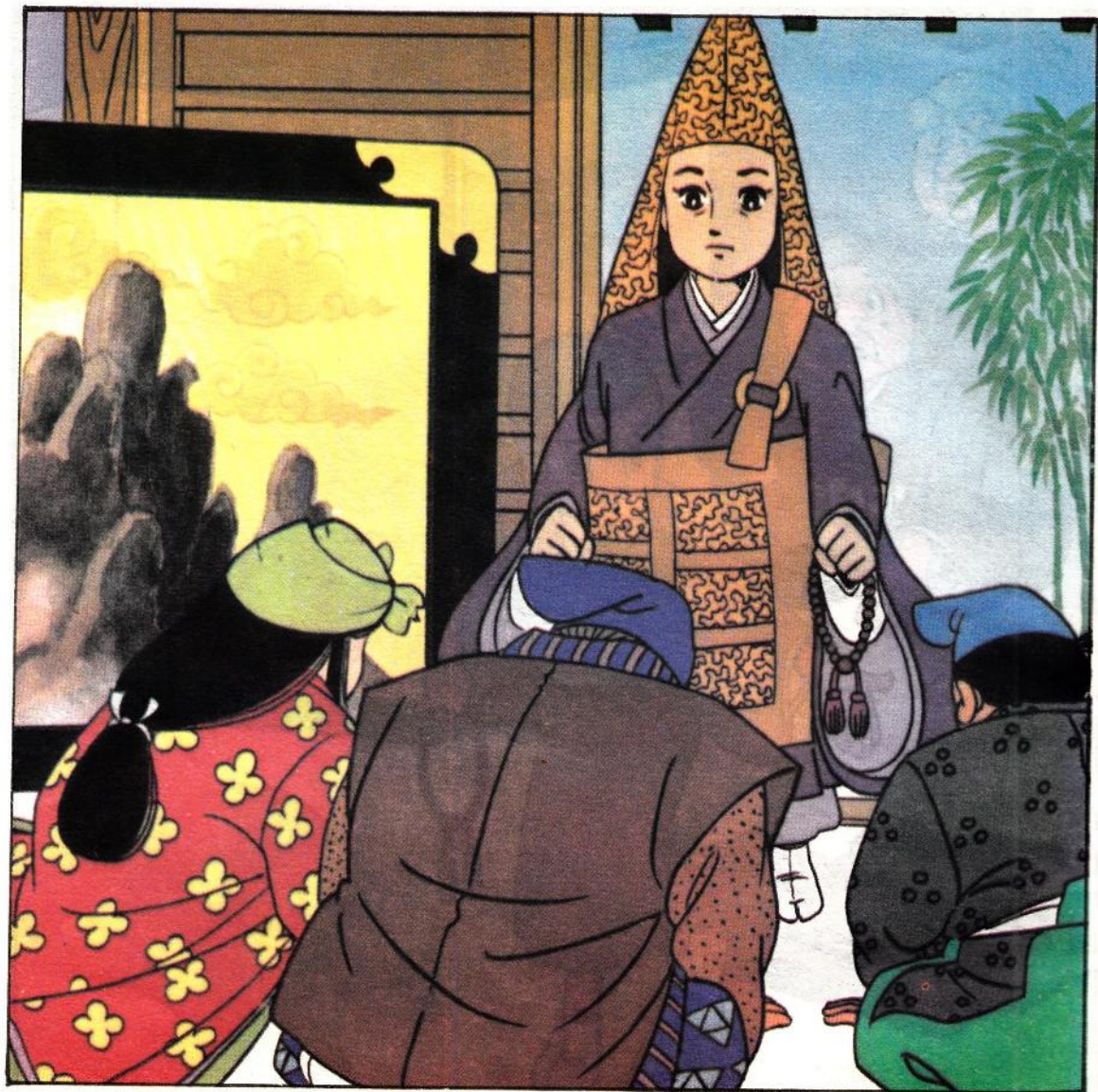
ای کی یو گفت: «عصای کوبوداشتی معجزه می کرد. من هم با این چوب خشک معجزه کرده ام یعنی برای مردم آب و غذا تهیه کرده ام. پس این چوب خشک هم می تواند مثل عصای روحانی باشد.»



کدخدا گمی ساکت ماند. بعد گفت: «راست می گویی. من اشتباه کردم. از این به بعد، به مردم فقیر کمک می کنم.»



آقای بود که اسمش جنیبی بود. آقای جنیبی خیلی ثروت داشت. یک روز
 ای کی یو را دعوت کرد تا برایش دعا بخواند.
 ای کی یو با لباس کهنه مسافرت به خانه آقای جنیبی رفت. وقتی به آنجا
 رسید، نگهبان داد زد: «برگرد برو. این چه لباسی است!»



ای کی یو لباس تمیز و گرانقیمتی پوشید و دوباره به خانه آقای جنیبی رفت. این دفعه او را با احترام زیاد به خانه راه دادند. ای کی یو عصبانی شد و گفت: «من همان ای کی یو هستم. چرا دفعه پیش مرا راه ندادید؟ شما مرا می خواهید یا لباسهای نو و قشنگم را؟»



ای کی یو لباسهای نو را درآورد و جلوی آقای جنیبی گذاشت. بعد گفت:
«بفرمایید. این هم لباسهای نو و قشنگ.»

آقای جنیبی خجالت کشید و از ای کی یو عذرخواهی کرد. ای کی یو به آقای جنیبی و خانواده‌اش یاد داد که لباس و ظاهر آدمها زیاد اهمیت ندارد. آنها فهمیدند که مهربان بودن و دانا بودن مهم است.



ای کی یوسان یکی از بزرگترین
روحانیهای خانواده

بزرگ «موروماچی» بود.

ای کی یوسان فرزند امپراطور

«گوکوماتسو» و در اصل، ولیعهد

بود. اما به خاطر دشمنی خانواده

مادرش با امپراطور، قصر را ترک کرد.

ای کی یوسان از همان کودکی،

خیلی باهوش و زیرک بود.

نشر افق

نشر افق: تهران - صندوق پستی ۱۳۵-۱۳۱۴۵

مراکز توزیع: کتابهای بنفشه، تلفن: ۶۴۰۴۴۰